

سرشناسه	: سلطانیه، عبدالله، - ۱۳۳۸.
عنوان و نام پدیدآور	: دیوان سلطانیه / عبدالله سلطانیه.
مشخصات نشر	: تهران: ارمان تاریخ، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ۱۸۲ ص.: نمونه؛ ۱۴/۵×۲۱ س.م.
شابک	: 978-600-8079-13-2
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: شعر فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian poetry -- 20th century
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۵ ۹۵۷۲۷ / ۸۰۹۸ PIR
رده بندی دیویی	: ۱/۶۲۸۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۳۲۴۷۶۰



دیوان سلطانیه

شاعر	عبدالله سلطانیه
ناشر	ارمان تاریخ
چاپ اول	تهران، ۱۳۹۵
شمارگان	۲۰۰
شابک	۹۷۸-۶۰۰-۸۰۷۹-۱۳-۲
قیمت	
چاپخانه	ارمان

حقوق برای انتشارات ارمان تاریخ محفوظ است

نشانی ناشر: تهران، کد پستی: ۱۳۴۱۹۱۵۵۱۴ همراه: ۰۹۳۶۶۰۶۹۱۲۳
پست الکترونیک: armaghan.tarikh@gmail.com

مرکز پخش: تهران: انتشارات منشور سمیر، آدرس: میدان انقلاب، ابتدای خ کارگر جنوبی، کوچه رشتچی، پلاک ۱۳، واحد ۴، تلفن: ۶۶۹۴۶۶۵۶

دیوان سلطانیہ

عبداللہ سلطانیہ

این گنجینہی ادب پارسی را
پیشکش می کنم به محمدعلی
سلطانیہ و همچنین خواهران و
برادران نیک اندیش وی و ہمہ ی
آنانکہ جز به نیکی نمی اندیشند.

بزرگترین فرزند این چکامه سرای نازک آرای چیره دست برایم گفت؛ پدرم عبدالله در قزوین زاده شد و از تبار میرشریف سلطانیه بزرگ زاده‌ی شهر سلطانیه است. او بازرگان بود و هنگامی که در یکی از سفرهای تجاری به مدینه رفته بود، دوستانش کوشیدند آرام آرام و با گوش و کنار خبر درگذشت همسر جوانش که در قزوین به هنگام زایمان دومین فرزند تاب نیاورده بود را به او بدهند، اما وی از اشاره‌های نازیبای دوستان همراه سخت برآشفته بود و آنان یارای آن نیافتند تا او را در جریان آنچه در ایران گذشته بود بگذارند و تنها پس از بازگشت و پیش از رسیدن به خانه بود که با دیدن تنها فرزند چهارساله‌اش در میان بستگانی که به پیشوازش شتافته بودند و نبود همسری که بسیار دوستش می داشت در میانشان، دریافت چه پیش

آمده و هم از این روی آنکه پای به خانه بگذارد قزوین را ترک گفت و راهی همدان شد؛ و چند ماه پس از آن نیز فرزند خردسالش را با کالسکه‌یی تک اسب نزد او فرستادند.

عبدالله پس از چندی همسر دوم برگزید و از او دارای چهار دختر و چهار پسر شد و سال‌ها پس از آن به تهران کوچید و چون بازرگانی درستکار بود، در برابر بده بستان‌های ناسالم بازار دوام نیاورد و خانه‌نشین شد و روزگار به پژوهش، نوشتن و سرودن گذراند. مهم‌ترین کتاب حکیمانه و هوشمندانه‌اش «جبر و تفویض» نام داشت که پیش از انتشار نزد عزیزی ماندگار شد و هنوز من به آن دسترسی پیدا نکرده‌ام! و امید دارم هر چند با نامی دیگر به هر رو انتشار یابد که مهم در دسترس قرار گرفتن آن است و بس!

عبدالله که از جوانی شیفته‌ی دریای بی‌کران ادب پارسی بود، و ذوقی بی‌بدیل داشت و همواره گذران اندیشه و پندارهای خود را با چیره‌دستی می‌سرود، سرانجام در سال ۱۳۱۰ خورشیدی بخشی از آن را در دیوانی به نام «غزلیات و حکایات منظومه‌ی ادبی» به چاپ رساند که نسخه‌هایی چند از آن در دسترس است. پس از آن پسر بزرگش

محمدعلی با برگردان چکامه‌هایی از بزرگان ادب فرانسه از جمله لافونتن و هوگو به پارسی، آن‌ها را در اختیار پدر گذاشت و او نیز آن‌ها را به قالب شعر در آورد، اما پیش از انتشار جلد دوم دیوان خود در سال ۱۳۳۸ و پس از نزدیک به هشت دهه چشم از جهان فرو بست و به همین سبب محمدعلی با خطی خوش که نمونه‌هایی از آن پیش روی شماست، برخی از دیگر سروده‌های پدر را چونان پی‌آمد به دیوان انتشار یافته افزود؛ و من نزدیک به همه‌ی دوبخش انتشار یافته و دستنویس محمدعلی را به همراه بیست غزل ناب که از دل دیوان قدیم و دستنویس خود عبدالله شیرین سخن باریک بین بیرون کشیدم، یکجا در دیوان پیش رو گرد آوردم. باید گفت که دیوان دستنویس عبدالله را اندیشمند گرانمایه حسن هدا که بیش از پنجاه سال پیش از گزند زبانه‌های آتش رها نموده و به رسم امانت نگهداری کرده بود چند سال پیش در اختیار برادرم احمد گذاشت و او چون دریافت من سرگرم ساماندهی دیوان پدر بزرگ هستم آن را به من سپرد و من نیز از میان این گنجینه‌ی گران بها بیست غزل ناب بیرون کشیدم. بجاست گفته

شود چکامه‌ی بلند عبدالله در ستایش جهان (جهان‌داری آن را سزاوار نیست که از حال ملت خبردار نیست ...) در کتاب «بهترین اشعار» تألیف پژمان بختیاری از میان بهترین سروده‌های سده‌ی بیستم تا آن هنگام رتبه‌ی نخست را آورد و بهترین سروده‌ی آن روزگار شد!

به هر رو امید آن دارم که دوستان ادب پارسی از خواندن سروده‌های عبدالله سلطانیه دلشاد شوند و پسند اهل دل افتد.

محمود سلطانیه

بهار نود و پنج خورشیدی

- ۶۵ -

در خورشید تابان به یادگار
از افروز آوازه شایسته

شبنم آنکه یکی بر مرود نیک حاصل
از سکه و دینار دور و مفتحه و نه دسال
ز چشم کور و زیاتر شد و زیانش لال
بنوعی اهل چون نداد دست وصال

شد او ز کینستی و کینتی از او شدی چکین

چو گشت از گداز قوه متقصدا
خراب دوریان با سکه بود پس آباد
ز سوخته حادّه اش با سکه زبای افتاد
ز غرّه با صمّه از نو بنای ناز نهاد

ز قهر واقع تبدیل کرد مهر سکین

نداشت حال شستنی طافت قنار
زبان گفتن و گوش نه شنیدن گفتار
فغان بود چو صندلیک از کس از کار

ز عیان من به شدم با کشف پرورد
 چه مانده از الم کما و هر سدم نیاورد
 زمین که مدت خرد و توراک با برود
 هم از معاش نشسته دل کجا و حرمین

شوهر - (بر تو گویم ز اعمال زشت و بی خصلت
 ز روی ماه تو انگیزد از منقلب
 ز زنگش دو صد غار گشته شد بدلم
 دلی چه جاره که از سر رشته آب کلم
 و جو دمن شده از ما و طین او کونین)

نرگ - (چو هست او پرت گویا نمی بینی
 که در بر داد چه گشتات و غم از بینی
 میان قلب خدام میانه سبب
 برار حیف چو من گله دار سبب بینی)

به نام کردگار

<۱>

ای که هستی قدیم و پاینده

نیست غیر از تو آفریننده

بس تو هستی که از مرور دهور

نه فنا می شوی و نی زنده

کردگارا چو ذات اوصافت

هست تغییر ناپذیرنده

آگهستی همیشه در همه حال

مثل ماضی ز حال و آینده

در جهان، پرتو عنایت تو

کرده خرشید را درخشنده

هم به امر تو اندر این عالم

گشته از مهر ماه تابنده

بهر ارشاد گمراهان شب تار

انجمی را کنی فروزنده

ابر از رحمت شود گریان

تا گل از رافت کند خنده

آنچه بگشایش نه بندد کس

نیست ورنه بندیش گشاینده

تو پراکنده گان نمایی جمع

هم کنی جمع را پراکنده

می کنی بی وسایل سببی

زنده را مرده، مرده را زنده

قادرا قدرت بدون پدر

مام عیسا نمود زاینده

ما عرفناک حق معرفتک

راست گفته است راست گوینده

آری آن سان که باید و شاید

شناسد خدای را بنده

بر نیاید ز کس ستایش تو

آنچنانست که هست زینده

نکشد دست، کس ز معصیت

تا تو هستی خدای بخشنده

می برازد به ما گنه کاری

تا به بخشایشی برازنده

گر عقوبت کنی سزاواریم

هست چون عدل و داد فرخنده

نشود گنج رحمت کم و بیش

از عطا بر خطا نماینده

هر چه خواهی بکن ولی ز کرم

پیش خلقم مکن سرافکنده

بار الاها همیشه سلطانی

بود از کرده هاش شرمنده

<۲>

اول که سرشته شد وجودم

در سلسله‌ی جماد بودم

از مرتبه‌ی نباتی، حیوان

گردیدم و قدر خود فزودم

انسان نشدم و گرنه من زود

سیر ملکوت می نمودم

کردم چو به سوی اوج پرواز

عیب است دگر نزول و عودم

کی می سزدم بخوانی عاقل

تا به نشوم از آنچه بودم

الحال که چار پله رفتم

ممکن نشود اگر صعودم

زین پله بیفتم و پیوسد

اندر ته قبر تاروپودم

گر رشته ی قید نفس روزی

از بال و پر خرد گشودم

در پله ی پنجمین نمانم

من کز ملکوتیان نبودم

پرواز کنم به عالم امر

چون ز عالم روح بود بودم

در قوس نزول سیر کردم

ز ابلیس چو پیروی نمودم

او خاک نشین نمود و رنه

من آدم عالم شهودم

او سجده نکرد من چه کردم

کاینک شده مانع سجودم

گر امر شدی، ز کبر من سر

بر خاک قدوم او نسودم

جا داشت که او شود عدویم

وز بهر سقر کند وقودم

اغوا کندم که تا بسوزند

در آتش آخرت چو عودم

و ادار نمایدم شوم دور

از آنکه ز فیض اوست بودم

افسوس کہ باز من ز غفلت

با آنچه به وصف او سرودم

آن دشمن کهنه باز خود را

چون دوست نموده وانمودم

با نفس پلید گشت همدست

تا غیر خدای را ستودم

دیروز تنزلم از او شد

امروز اطاعتش نمودم

الحال مگر امید نفعی ست

از آنچه نداد دوش سودم

همواره مطیع امر اویم

در حال قیام و هم قعودم

گر زنگ کنه به توبه روزی

ز آینه‌ی قلب خود زدودم

دیگر نشوم مطیع امرش

تا تیره شود دلم ز دودم

سلطانی اگر به همت عقل

عاری بنمایی از قیودم

از قوس نزول عقل دانی

بر اوج برد چه قدر زودم

<۳>

راز دل با تو گفتم هوس است

وز رقیبان نهفتم هوس است

تا جراحات دل دهان بگشود

گفت چون گل شکفتم هوس است

جان به لب آمده است چون جانت

باز در بر گرفتم هوس است

بختم از خواب گر شود بیدار

در کنار تو خفتم هوس است

همچو سوهان لبان خود به لب
همچو یاقوت سفتنم هوس است
فحش شیرین شنفتنم از دهننت
حرف تلخی شنفتنم هوس است
خاک کوی تو گشته ام به مژه
خاک پای تو رفتنم هوس است
می روی با شتاب وز پی تو
همچنان سایه رفتنم هوس است
تالب قبر گفت سلطانی
راز دل با تو گفتنم هوس است

<۴>

از درد هجر مردم و درمانم آرزوست
جانم به لب رسیده دیدن جانانم آرزوست

جان‌ها نثار گشت نبوسید کس لب

با نیم جان هنوز هزار آنم آرزوست

گفتی مگر به خواب به بینی جمال من

چشمم اگر به خواب رود آنم آرزوست

پیر مغان چه گفته دم مرگ بینیم

مردن هزار بار به یک آنم آرزوست

جنات عدن بی گل روی تو دوزخ است

در کلبه‌ام در آ که روضه‌ی رضوانم آرزوست

بر دیده‌ام ز مهر بنه پا که، رفتن

خاک رخت به جاروی مژگانم آرزوست

زاهد خبر نداشت ز لذات درد عشق

می گفت ورنه درد فراوانم آرزوست

این گوی دل مگر خم گیسوت دیده بود

می گفت دم به دم خم چو گانم آرزوست

یک رشته کلاف، به پندار رشته‌ام

با آن خرید یوسف کنعانم آرزوست

یک دم ز عمر صرف عبادت نکرده ام
بازم بهشت و حوری و غلمانم آرزوست
همواره من ستایش ابلیس کرده ام
مزد عمل ز ایزد منانم آرزوست
بس خارها به گلشن دل کشته ام ز جهل
الحال چیدن گل و ریحانم آرزوست
عاری ز حکمت ولی از کبر خویش را
دانم حکیم و رتبه ی لقمانم آرزوست
می کرد عقل کل به جهان چون به فقر فخر
چون عاقلم که ملک سلیمانم آرزوست
گفتم به نفس که عاقبت می کنی هلاک
گفتا هلاک تو ز دل و جانم آرزوست

داری چو آرزوی هلاکم به حکم عقل
 با ترک آنچه به جهان آنم آرزوست
 سلطانی نه توبه نمودی نه ترک جرم
 بیهوده پس مگوی که غفرانم آرزوست

<۵>

نموده عشق تو چون روح جای در تن من
 نیاز باز ترا هست قصد کشتن من
 مراست شوق غریبی به جاه و عزت تو
 توراست عشق عجیبی به خوار کشتن من
 منی که یکدمت آزرده نمی‌خواهم
 شده ست هم تو مصروف دل شکستن من
 منم ز خرمییت خرم، تو ز اندوهم
 منم ز آمدنت شاد و تو ز رفتن من